

Cab
429

۴۲۹
لیوان مضطرب



Bubur Collection

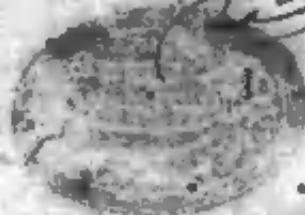
دیران مضبوط

دیران مضبوط



[illegible]

حضرت مولانا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زدم بر طاق نسیاں بقلم و کمال
 جو خواندم نذر دایر و دست
 نمی ملک و دنیا را می ساقی باز
 ای زین صیای کمال
 کبی خزل کبر و کجایی جگر خشم
 یغیر و کرم آفرینی نادر و دردم
 زین بر سایه سفت کمال
 بدردی شین من و جردی جز ج

خط جاناں رسید و شرح وصف اکرم مظهر

کہ بنو دھندہ حیرت کر رہے تھے جو ان کے ساتھ

سابقہ

ساقیا دیگر نره جام می بکشد
 نایاب از دلم اکنون و این
 شد نره از لعل چرخ بر غم
 غیرت رو تو از کل به داب
 جز غبار خط و سار و مقام
 نیر رخ اندیز بیا کن نره زکار
 جان من پیش دل سوخته گردد
 خار و داکمه از نو لاله خار
 وید ناخال سیاه خط بر لعل
 نیست حال و جانی بر طبع
 میو ای دل بر دم سوخت نامدار
 ای من خجانی بپیش خاکسار
 جز جان تو رون و خون گردد
 و سحران کرد و من کشته
 از یزدان نال دل آلوده
 و در دم بگذشت و این فعل و شوش
 مضطر از سو و نو و بر نام و شک
 روزم جو نیست لیکه نابان
 دل میدهم به پیشش وین
 از ده مهر شمع شبستان
 جان بندری بکنم تو جانم

عجز و نیاز و بندگی و فقر من بین
 از خون ویده باغ گلستان شدم
 ز روی یک گشته ام ای جان
 در من چه جیده رمن در کبد
 ستم صفت تمام زلم صفت
 ای عارض تو ای حشم مردمان
 نه سوز و گریه زنده نیم سماع
 سیاهان بسیل گریه و سوز
 ای درد و مر جگر کوشه ام
 من در سر وصال تو شدیم
 خون بنوم چهره تو زلف
 مصطفی بنوع کر و جگر زلف
 اکنون ملک کنده ای جان من

چون من از مهر رخ او و صفت
 تا شوم بر من جگر صفت تو بر و صفت
 ساقی از شیب و شیب و صفت
 در حارم رهم و صفت تو بر و صفت

بجز روحانم و بنایم و ملک که با
رنده عمر بیکت از منوف و قضا
مان کجایی تو خود را بطل کمره
دیده در جویسم و انشوع برزاد
نعمت رنده با خوس کربا
پر شود نا انعم بهر تیرم کربا
کرد سودای غم عشق تو دوانه
و دلم در پیشه دل طرفه بر کجاست

دوش بیکت عین جوش میرم غم نقد

باز دلم ز برایت در میخانه بسا

آبر و از خد دل و چشم کربا
تا بود سان جدی ای کجاست
خدا بخت از جفا بیکت از جور جفا
کاش و نشان کور و زلف و دل
ساخته با غر و جانان سوخت
کروید از شکم افر از زبان
چشم خوب ببارم کلبان کور و
یاد فر از شیوه سدا جانان
آبر و از خد دل و چشم کربا
تا بود سان جدی ای کجاست
خدا بخت از جفا بیکت از جور جفا
کاش و نشان کور و زلف و دل
ساخته با غر و جانان سوخت
کروید از شکم افر از زبان
چشم خوب ببارم کلبان کور و
یاد فر از شیوه سدا جانان

ناخن زدی کس بکشود مضطرب عتده ام

کار یاد منم فنا و افر کربان مرا

عاصی کینه صورت میری زلف و موی موی

سیک اندر جان نیت بخش
 نہ صدق و صفت یکدم رگ و خمر
 در کل عارض و در سبیل نفس پیدا
 مانع ناله ز دل محدود کہ تنوی

برکت جان بدست زکوة خدای
 ابرو و پر و ریشہاں کبر و تشبہ
 رنگ جبرانی مابوی بدست خدای

بنیاد است و مظهر غم بنیاد ما
 ز خود بیکان گشت و آتش از خون
 جو بستم بیکر که در بحر گل حلاوت طایف
 دلم این ماه رویانرا پس بید ویر
 و یک کور در عشق و محنت بهم دور
 بت بندهای بنه سبکس دلی بیکر
 ز شمع آتش که محنت در سرت از
 زخار و گل دل طایر امید صید
 که از ناز و ای شاه دل من شد
 بسوختن یک صدف که دامن
 بکدم بار بر بند و گل بیکر
 ز طلب بیکر گشت دل بیکر
 بیایع دل بر قمارت باختر
 بحر رخ و میری چون زهر آید
 ز شول مرکب در فاخته
 بیدار و فاخته بنیاد شمع
 ز سو دای محنت پس بیکر که
 نه از گل بر سرم باری بنام
 گواره چشم خویش و دنیا و نگاه
 هبا بکنم که کف در کف و کف
 حیدر دل با عشق پیوند که میگوید

اگر بیان باره منتظر نماندم و در آن
 دل من سرحدت پیدا بدان و گشتند
 ز بی افتاده در بیگانه گشتند
 و خود بگویند و با کجیم مضمون و کلام
 نشدند از این باره من و خوف
 صدای بر بیاید بیکاه از سبیل
 دست داد اسکندر و جهان
 نو و ماندی بفکر بر راه و بار
 سبک زان چو کل بر خار و سبک

بر راه شور عشق از سر قدم سار و بر
 بیکهست جو شمع اسنان توانی کرد

از سر بگذشتن بود گفتی منتظر
 تا دست بدان تو کردی سار
 از دست جو شمع اسنان توانی کرد
 از دست جو شمع اسنان توانی کرد
 از دست جو شمع اسنان توانی کرد
 از دست جو شمع اسنان توانی کرد

اور کرمی غنا سے ماسوخت کچھڑ۔

کشم خردیدار غم عشق جو مضطر

مفتاح و متاع دو جهان از نظر ما

نابکار شریعہ و ہم و عدل انکار کیا
خوف جوں کو درویدہ و دیرہ و سنا

چشم دل را دیدی و از انشوی سحرگین
که بیا موخت بحر طویل آرد بریا

بیت معصوم بیار از وجودی
صیرور عاشق و از بار و وفاداری

بجو کل کیست که صددم نند در
نگین است تو کرد دست چرخ

جانن سوزین جارتندارم جا کریم و نایب دانشمند و زارم

در فریفت کمال من کمر ^{از کمال} سکه دوایی و عنکبوت و حواریها

مفسرین فکر و فکر بدل خود داری

پست ان چشم سیه بود و خود در

میرس است و در دو غم بنانی ما که صرف او و خالت از رنگانی ما

شکفت و خود بخود تعجب
چو بدرد رخ خود رنگ رخسار

سرری بپای نگارین نابوجودم زدن سر افسانه زنگین جو کل معانی

شب فراق تو بر کرد و ما کن
ز ابرو بیده گریان کبر فغانی ما

الطاهر

ز انقلاب زبان این زمان ^{چند مترجم}
 که به ویدی جاننت باد جانی ما
 و بعض دوست عشق ^{سبحی} ایستاد
 و گریه فکر کرد است و نگشاید
 که بشن ^{سبحی} بنوایم گفت ^{مضطر} و چون
 به آن مشون تو با نیست ^{سبحی} خوار

ماه من گاه بگری بگرم نشاد
 در مذاق دلی شوریده مهر آب شد
 نازم غنیمت ای جان نغمه ساز
 ناهمی بگذرد زین هر زحما با
 چشم کو با تو غنیمت خوش کرد
 بویوس در شک تو سحر که انداخت
 بسکیر بیای به خط یاد را
 جان شیر به غرق تو جوهر را
 دای چون در شک چنین ره بفرست
 که بحر عشق دنیا موهنه رستاد را
 نعل خاموش تو زود در بفریاد را
 در عشق نبات جدا داد را

از دلم خجرا نیده انایت منظر

کہ ناز و کھپاؤں پر سید کے ارادہ مرا

ویدر جامہ بنی کل شمشیدہ
 کنجے قیمت نشان تو ہے نہ
 کشادہ داریہ فیض نافرمان
 فرخ و درخ بدلی ماہ و بدلیہ
 کلام چاکہ نکر دیم حبیب و حیات
 خط است اسعہ حین زلف

نفکر عزیت خود چون دل شوی ^{آبروی ترا} ایست از شکست لایا ساده
 مرد و چشم ازین مرد نام و آینه ^{کر آتش کشته} ترکند کوی ترا
 هوای کوی تو از دل یکستم ^{نجاک} مرد دل من هوا و کوی
 و نیکو کوش که مفسر کنون بدوست عشق

فرقی بار طلای نمود و رو سیاه ترا
 در جهان ای نو بلد مید بدرا ^{از دل جدا} از دل جدا و بدید جدا مید
 طفلی که عشق جور و جفا میکند ^{نقیم} غم غم برار و فاصد بدرا
 گوشت و شکر ضعف کلام بر سر ^{از سر برود} غم غم پامید بدرا
 هر کس از جانی خویش ندانید ^{در محفل} که عشق تو جفا مید بدرا
 شوریت چه در بر زنده شد ^{قرآن} که صفا مید بدرا
 ازاد میکند قدرت از خشم ^{زلفت} چه سر به بند بلاد بدرا
 دست و کمر زار بگویم فرو برد ^{دست} بدست اکثر ادا مید بدرا
 آن دو نیم که سایه در بار بار ^{کے} سایه تاریال اها مید بدرا
 هرگز نداشت جگر بر سر ^{صفت} ضایع کد پافا مید بدرا
 مفسر بگو و دوست همه می خوانم

هر لاله بیاله جدا میدم مرا

بر دهنم تو بیک شهیده	زلف چو چنبره صدف بند بنام
تا کنی دست سر از جیب خفا	بگو صد بار بیک ناز و لذت
تا چه خواهی در کمال عشق	بسیار خون شده یعنی که دلت
بیکه از ناز نکرده و نشدم	چون با بود از این چنین
رفت و ایم نعلک زلف و شکم	آتش افشا و جان ناله بدست
جست خویش یکساخته	در بخل یار جویند این بیک

بر دوز دست دل این بیکه ضایع

که بدست دوش میزد دوز دست

بجاست شمع جود و جفا	که صد کرمه بیک ناز و لذت
چه دوست بیک شمع با خفا	کدام دشمنی بدو با و فاسد
چه دوست که بیک ناز و لذت	چه نفرت که از سوزناست
کشد به نید و لذت کجا دل مردم	تو چو برفت کند که بیک
کجا سطل آتش که در بر آید	چنانکه بیک به جان و قیامت
نزد که گاه و غام من دعا دارد	چنانکه خورد خون دلم و دعا

بسته بیداره بر خون معطران کعبه

لکاز من جو سر بس حاست ترا

در کعبه فریض بود و بتو دیده را	وز ناله طاقی دل زد خون
کج گمیش خم شود بنوا فتح اگر بکسی	تیرست در کین جو خزان کشید
معشوق خور و شبانه با نعتیم	کس کمتر بود و تر نار سیده را
سودا و نازه جوش زد در دل	با نعت بهار تان خط نو دیده را
بیرست فکر دانه چیده دل	با قدر کعبه فد حبه را
ز بوی من هم آه زلف ندارد	آرام نیست جان بجا که دیده را

ز رنگ کعبه کوی همه بیدار در رخ

نواخته نو مظهری ز رخسار

زهی گل کرده رخسار سوای	بر رنگ کعبه گل بر باد و راه تو
نبا شد در دحام بکند در دست تو	بلد زلف تو در دست تو
جو بر کس کفم آکنده جو بر کس	چه خار و خار آید در کف تو
بود و خندنی را صدای بزم	بلد زلف تو بر و بود و چرخ تو
نبتا شد معشوقان رحل عاشقان	کیم بر نبرد جو بر کعبه به بدیل

بندام بحر نیم کدایت ماه رو بایند که در در سحر جو ریشد کسید و

ز سرغ ناسه بر مضر کنون جنم جوایم کو

که میریزد باوح اولین پرواز شیر را

ان کیست که گوید بتو احوال غم ما بشکافت از سرخ روزیانی غم

کس نیست یقین ز معدودالم ما مایم و دلیه یادم ما قدم ما

با سوز غمت ساز دل لذت با در محفل غمت بهی زبوم ما

ای کاش که مبداد کم و بیش کل میر بقای سین ل و دلام کم ما

شیم صفت دید بده هر قطره ای به هر خوش تیره بود و محمد ما

با مال جفایم چون نقش قدم لقا در کوی وفاتاننده نایب ما

در سحر بریزد کمرانشک بندامان

مبصر بود و نیم خشم ازین چشم نم ما

محکم میریزد کمر خطه در و دمان رنجت آری ای بنیان حیدر

بنودل از در جهان و جانی نیست دیده در جو بیاری از دین و جگر

باغبان چون از خیال کل میریزد بنیخت جگر و گوشه دلمان

صبا علی مس کن کنین دل به لب زین سبب سجد ما سرخ و دمان

از مهر خود بپناه بکن زلف و شیب ما

باز کردی ما عشق و محبت بنده ایام	مقطر سوزان صبر و حذر و پند
ببر در این سینه خود در کشتن جان	که جو کل خندان و خندانیم که
کو بر دشت و عشق سرور و کوشش	در کشد سوزای محراب و پند
وز غم و شادی اتفاق و شش	کریم داریم و بر یک شمشیر خیم
در حقیقت بنیم و با طبع و شیم	شفیع تصویریم بی سوزیم سوزیم
خامه ترکان خود دل خوش و شاد	دشمنم را بعام طرفه سامان

مقطر از شوق تو ای ماد و عالم بکفم

رفت از خوش و بنور اندر میسایم ما

درد اجدادیم شرح و اگر بگویم	سوزی نشود و بفرزند نشود
چشم نو و زخمه کناد و شمشیر	دشمن است میخای است راه
که بوم صفت طره بر سیم و شش	بفکند به خامه سر و لایع
در عقل خط خوش قلمان اند	هر چند که سوزند به بوسه خیم

هر یک یک نام من و دل بر کوشش

مقطر لغبت و لغیم این ناله

ساختم ز دیده هم بندان بیدل	ساختم ز دیده هم بندان بیدل
از جدا دیدم لکهار من تا کعبه	از جدا دیدم لکهار من تا کعبه
دید تا بیکره خرام نار مالدی	دید تا بیکره خرام نار مالدی
کسب و نمیشد نشان بیدر حفا	کسب و نمیشد نشان بیدر حفا
یک طلب و بینه بی باید بیا	یک طلب و بینه بی باید بیا
کسب و نمیشد نشان بیدر حفا	کسب و نمیشد نشان بیدر حفا

با و نه و ای از جبر و مضطر که ساقی اند

کرد از خون جگر لب بر مینای ترا

دگر نشد بنام و در خانه	دگر نشد بنام و در خانه
هرگز نشد بسجده و میخانه	هرگز نشد بسجده و میخانه
بمنمخ که نیست بایر پروانه	بمنمخ که نیست بایر پروانه
هرگز نشد کعبه و بجان	هرگز نشد کعبه و بجان
فراتر نکشت بدو اند	فراتر نکشت بدو اند
دل شد بیکر چشم تو در	دل شد بیکر چشم تو در
لعل تو کشت با لب	لعل تو کشت با لب

در یزیدم خدا کند تا کمان من و آدم در پی جان یکجا بشا
خفیه که رام افشند و لکانشند

کعبه منقود و مضطرب و یوانه و شتاب

جهان پر شد دل خوش نام کانی	که جانی سیره و خاک نام کانی
بسود و بنو محبوب کشفه کسر یا نوا	که بیان جا که رفتند و جوق
ندما خا و شوق دوست کبریا	ز دست چاک سباز و عالمی
قدم کو باکم یکدم رقم حال غم خوان	فداوه دست و نشن و نام و
که در این شوق برف حاکمان	که نذر دست و جوق خدا
بزرگ ذره نوریه و در دوزخ	باین یک شمع روشن کرده

میسمم نذر دوزخ و چهاره بیمار و دوست
دل مضطرب و شوق کمال کنون در کمال

فی خشت آینه سان شاخصه مرا	میکنند و شوق و دین را
نجه همین دانش دل ساهه بریا	خوف و دراکت و دینه کرا
شیخ ابرو و قوت و در رف کبریا	که در جهان بدیانی و مرد
فارس از حد و عقل غم عشق	عقل و شکم و جبهه و

آه که گریه میاید و گریه است آینه صفت	بیت جزایان را بنیم در آینه صفت
پس حال تو رسوایی جهان	ساختم آه صفت آینه را بنیم
نوریت دلی بود از مردم دنیا	که بجان آینه خوش صفت
رویت از دست خود کشته دنیا	سندوی از لطف بر او در آینه
از چپا و در جهان در غم عشق	شستم از شک و کل چاک کمر آینه
از کفای خیانت تو نکام مردم	الشی زد کجاست در آینه
طوفان کرد دل غمزدل آینه	بروز جای خود دل بر در آینه
ناشنای بلف بر نشان تو بوم	کرد و خواب و خور این خواب

در دل چاره را طهارت روزانرو

مقطر از غم و خست در آینه

بستم و دل کنون چه شک آینه	بنا در خاطر و لعل آینه
بجوم و شک و اتم میگیرد بر آینه	نه ملک غم و در آینه
بجوم و شک و اتم فزع آینه	چه بیک و بیایی و چه بنا آینه
بندان بود و سوز نایاب آینه	در غنا و زینت نایاب آینه
یک در دشت چرخ کو خنار آینه	نگار و زینت نایاب آینه

بیت

به بین باغ و شکلی که در کوهستان
 به دست خود چیده ای که
 با صید و هاشخ خود و جوانان را
 در آن دشت چیده ای که
 در آن مرقع و آب و گل و گویا
 نقش عایشه کرده ای که

بہجہم رشتہ فوجتہ و نالہ روز و شبستان

ملک عشق مضر عرو عباسی کرد و نام

بر دل مددی نه نهاد و دیاری
 فضا بیکار از بار تعلی کرد چون
 نحو ابر با کسی صحت بداد و کسی نداشت
 ندمم کار چون خبر بردن بار
 نشد مطبوع خاطر مایه با غم
 رخ من شد طلای سبویا
 معنی از دیده کو بر فشان او
 بیای ز خشمم بکوش ز کمان

بهر جا بکج رفت در دیاری کرد آ
 نه کاروی کرده ام حاصل نه بار
 دل بسیار تا صحت بداد و کسی نداشت
 دل خست شعار از دیاری
 زانکه خون بر کان کل نهاد
 میشود از کامل عیاری کرده ام
 چشم مردمان خوش افتادگی
 ز غری طرفه در و ز نظاری

بھتی ار کر یہ واہ دفعان ونامہ جون

شکوه و جاهد و مردان فداکاری کردند امیر

که کرد از چو یونان در کین ما ز غمت ز بود بقدر دل ما وین
 چو یونان کعبه ای برین ما یارب بسیار غرض چوین
 چو یونان پیل بودی کانون ^{عشق} دوف سرور نیست چوین
 چو یونان ز بیم و برکت ^{سخت} جز غم عشق سبز نشد درین
 از خویش ز غم غم حسن بنان در کمر

مضطر یعنی یاش دی جانین ما

زود لبها هرگز نیاید یکسر نو ای تهاقل پیشه بهای بسیم
 به چکمه چرخه نصرت نکند و ^{نشد} در بهاران و خزان و جان نیک
 در غم نالدهی او از نه فلک ^{ناله} کمر ویر با صد قضا مشور یک فریاد
 میکند ازین غم ^{مستور} ^{دل} میکند سبزه زهر جوی خون فریاد
 در چنابر حال زار ما که ^{مگر} زده بیا باده در گوش کس فریاد
 در جفای و بذر آن ^{حسنا} ^{ناله} بود یاران چوین چرخ ^{دعا} ^{دل}

کو بر ابر در سخن سجان بن اگر دان نه ایم

در سخن سبزه دل مضطر بود و ستاد ما

که کعبه دوزخ بود در سخن ^{سبزه} به چو کل صد جاک ^{سبزه} ^{سبزه}

مردم و سودا و کله‌ها را در دل ^{مروفت}
 جفتی شیرین تلخ کرد و در دلت ^{جفتی}
 ای بیش بجز قد و حسن ^{جود}
 مضطرب کنون در حال ^{کشمکش}

گاه در چنین و خطا که در حق ^{جود}
 یکه خود سویا بر نری امیر ^{جود}
 هماره کشیدم کرم ^{جود}
 بکشتن چنین با غیر دیدم ^{جود}
 زده به خون نور زده ^{جود}
 شبم بچشم جنم در شوق ^{جود}
 کل خورشید کل کردار ^{جود}

زده و دیده مضطرب و درون دل ^{جود}

مردان دی خایه مغرورانه ^{جود}

کیست که خاک نرو و بنو کر ^{جود}
 ای بیش کنون کد نام ^{جود}

بخت جانم بر سر پا نود و یک	بخت جانم بر سر پا نود و یک
ماه در کویش تو بر گزشت افعا	ماه در کویش تو بر گزشت افعا
سرو و بادمان جو من بی سرکس	سرو و بادمان جو من بی سرکس
کبر شاہی نہ جا و اندہ سقا	کبر شاہی نہ جا و اندہ سقا
ناتہ تر ساختہ نگذاشتہ دام	ناتہ تر ساختہ نگذاشتہ دام
ہمسری یافتہ بادیم پریشانی	ہمسری یافتہ بادیم پریشانی

بجز مفسر کہ بحر وصف تو بدو من بود

کجا نمودن محروم شاہی را	کجا نمودن محروم شاہی را
بخت جانم جانانہ خزانہ	بخت جانم جانانہ خزانہ
من جہانم کہ جہانم جہانم	من جہانم کہ جہانم جہانم
ورنہ شوریدہ عشق اسیر کو	ورنہ شوریدہ عشق اسیر کو
جاگ جہانم کہ دیکہ کربان نامہ	جاگ جہانم کہ دیکہ کربان نامہ
ابدل مفسر جن بی برکت	ابدل مفسر جن بی برکت

رہائی نیست نا امانہ را

افز

نرفست از جان برون اردلان	بهر پیری چون خولان برودم
و این دهرم با ما هر دو شام	خدا کره میان سلا و بیابانم
از این دهرش را هم گذرانم	نه در کوشش بهر دهری و بیاد
من سینه غم از غم و دل پریشانم	بدینست رساندست جان بدو
کس تو خیر از عشق و وفا	میرس از جان و در کوه و کوه

نمودی نمودار از یک کشت جام و چشم خود
 ر بودی چون دل مضطرب کنون از عشق

ندای تا پیری تا نوای میکند	غم آن طفل اکنون در جوی میکند
مهر و محبت از آن زمان میکند	در باغ با وجود درختان میکند
رسد هر کس که شام و صبح میکند	کنند راه روم و در میان میکند
چنان در در و درفش و زبان میکند	عبان بنو و یکس و یکس میکند

بهر از قتل مضطرب و سست و شمر

بیک شمع این دهر زمانی میکند

نیست بین ایندل و دیر میکند	عالمی استو جهان ای میکند
حاجت چه بداند و دیر میکند	کوشش کن آه و ناله میکند

عاشقانه را بهیچ سیرکستان نبود
نوبهار محمد ز کیم و عشق و کسب
درد می بوی شکند خفته دل حریف
سرخ من خسته خجایای اسکند
غریب عاشق شوریده بر سینه
نیکه ز نام و زمانه من و کسب
عاشقان دست سیر و لعل
کیم بود و موس با زه و کسب

قد برود سر و سیر و ستار امطر

میش مرکان بیان زانکه حد کسب

دینم به کجای که ای لاشا با من
دشتیم با دوستان ای دوست
زنجیر کشته در من زبده در جان
از من زبده از جان ده کسب
ساختن باغ و جان من
دینم به میری ای کیم و ز کسب
چرخه از خود رفته ساری خالی
حافل از با من جرای کسب
کرم جوشه نار و عاشق و لوده
جانم از سر و مهر به حال کسب
دست کس بر کار و کسب
بوموس در سر خیال خام ز کسب

بر کربان جلی که کمن کمن نظر کل پرین

از من فقط در من بر میدین و من

همین جهان نوبی رفته دل کسب
خدا ز با من و سیر و کسب

زبانی ناله خورده انگشت می‌نوشتندیم و شکستن غیر زبانی
 شوق و عشق دلشوریده ام ز خود جانان که جامه اندر بر لب با سطران بیا
 سر بهت بپر بایوس توان جانان ز دست شوق مندم به سطران
 بر فزاده و فاکریه طماز زانم شود تو غم بینام انگشتان بیا
 که نشنیدیم رهبر و فوار و قنایان مکن زبانه این منرم و شکست
 ز راه مهر و محبت فیم در بیخ حصار

که مظهر است بیاد تو بقراردینا

بخوبی بیا مدعی بر نشیاب میکند همه ما مارا کتاب
 ماز دیوان در عالم کرده ایم مصرع موزون قدرت انتقاد
 چشم دیدم در تو دم در خواب انتظار است برده زود بگره خواب
 شد قیامت بد قیام کانت بر خردم بر زنده افتاب
 نانی بیا بگره در زبانی شکست سیر بر دل همچون حیات من شکست
 شمع در فانوس کی ماند زینا حسن زود بگره بلسان بجا بیا

نقش حیران دل مظهر جو زخمت

دیده دزد و دگر به و غمت من بیا بیا

سرنخی بچیز ز سودا پس در ^{عندب}
 ورنیکی ورنه در کل در ^{عندب}
 پاکیاران سرنخی بچند زاده ^{عندب}
 در حقیقت سوز سار و ^{عندب}
 فی بیام و نام حال ز ^{عندب}
 پاکیاران را فرید بفر ^{عندب}
 یکدیگر شوخی کل در ^{عندب}
 ده درین خوابان و ^{عندب}

کوش یک کل در برین ^{عندب}

نماند در غم جانان بدل ^{عندب}
 بیار جام می نارسا ^{عندب}
 نشیدم از کیم بار ختم ^{عندب}
 نه ختم نبود چاره یک ^{عندب}
 هر چه دست رسد و ^{عندب}
 بکوش بر در میخانه ^{عندب}

یکبار شد دل معطر ^{عندب}

بمهر

که در لاکه در بهار نازدم تکلف بهای نکند

ز مهر و ماه مشایخ و صبح شام ^{کنیز} بهار رلف و رخ آن لکارتان ^{در باب}
مه بام فرزندان به مهر و زین ^{نقاب} افکنی روی بایزاد ^{باب}
و کمر و نش بفرنگ زمان ^{بخت} نه کسر آن کجدار ^{ناب}
خزان استیل رلف از بهر صدد و ^{مهر}

کنوینا و خط سیر یار و در باب

زین رخ و غم و در وقت دل ^{نقش} زردن آرامی به صورت ^{نقش}
ز مهر نامه و در خواب ^{مهر} مراد و این بود عشق دور ^{عشق}
مبیا با به در بهانه و مینا و بی ^{مهر} و لم به بنو جزو یک ^{مهر} و جهان ^{مهر}
سحر بیل ز کلی پروانه ^{مهر} شام ^{مهر} و در ^{مهر}
نیکو دعدی کس در جهان ^{مهر} و در ^{مهر}
دست و پای خیال ^{مهر} و در ^{مهر}

بیا از یک شوق کلید ^{مهر} و در ^{مهر}
دل ^{مهر} و در ^{مهر}

باز رفت بر خسته بر افراخته بر ^{خواست}
 خورشید بهری همی در داشت ^{خواست}
 آن کیست در محفل باز که غمت ^{خواست}
 در جلوه انعام می دین ^{خواست}
 نشناختی در چرخ رسد نیست ^{خواست}
 انگاه ز مهر آید و ز بیم جو نیست ^{خواست}
 بر شمع رخ با دل بگذر آه ^{خواست}

مغفرت دل مانوس چه باران آهیار

نقشست و در کردار آن ساخته بر خاست

غریب کبری ناله صدای ^{خواست}
 قاصد ز غنای وصال تو گشت ^{خواست}
 این در نه حال نعلین ^{خواست}
 و ما هم در سینه گرفتار تو یام ^{خواست}
 ز این پای زلف مشکویم با ^{خواست}
 خود شرح حقیقت تو را ^{خواست}
 کز دلم غم نه بر آید ^{خواست}

کو بیل مغفرت که دم غصه بدارست

لبه بهره زینا و این کمال خار و سیب

پیر ز خونیا نه دل خشم تر زینب	دلخ افروزم دو چکر کی نیست
زیر بام بیدت بجز و بری نیست	گذرم مهر تو در خشکتری نیست
ناماوه دست ببار نوید ای	موی حشرت زلف سیر نیست
تخیال که گذارسته با سندی	سجده مایه ریگدیز کی نیست
بنف جلوه رطاب چمن	ورنه بر چمن خطا باله نیست
نافهش از زیر فلک که قیامت	یسوی حاتم باله بطری نیست

خیرت عشق با الهام از دودنه

مقطره ز خود شد کمانه احری نیست

خط و حال رخ کلفام تو	یعنی دیندانه و این پیام تو
کردی از خط بگره باه سودا	دینده نامه و بیخام تو
کرای دانه شد کمال روی	پیر خوں جگرست جام تو
با و ز کمان کی نه زده خویش	خار و دگر ستر گدام تو

مگر افتاد حرو و کار تو با خشم کی

مقطره این گروشن ایام تو

ای چشم تو اسنا که غنوان قبا	ای چشم تو اسنا که غنوان قبا
ای خط خورشید بر اندام خوش	ای خط خورشید بر اندام خوش
خجسته است بر خضار گلستان	خجسته است بر خضار گلستان
بالای تو زین فلک است بخت	بالای تو زین فلک است بخت
در دوزخ و دوزخ است بخت	در دوزخ و دوزخ است بخت
در دست خیزان باغ و چمن	در دست خیزان باغ و چمن
قد تو بیا سبزه و رویت خورشید	قد تو بیا سبزه و رویت خورشید
بر بیا بکنند خسته چراغ افروز	بر بیا بکنند خسته چراغ افروز

مقطر دل بر شورش است که در شوق

در لب و در دهنش سوزان قبا

آنکه خورشید ز بال است	آنکه خورشید ز بال است
آنکه در دهنش کین است	آنکه در دهنش کین است
کمر دست تو چمن است	کمر دست تو چمن است
گفت حق ملک حیدر است	گفت حق ملک حیدر است
بخت چمن چمن است	بخت چمن چمن است

عمر و عمره کز عید و روز عید کعبه بود / (نکته بر روی این بیت چپ است)

نماز و زکوٰۃ و منہاج مفسر

الحقیر ذریعہ نہیں ہو سکتا۔

نه بين محنت خلد و نه دوا
 سوي از و بيشه چون با تو
 کل فتاد از نظم و در عین
 ساقیا با و بده بکسر چرا
 شوقی در طبع یا عینانی
 سر زانم بریان نعمت ابدام

چاکم در خم رومستان
 زانکه در باغ صفا و کعبان
 بنور دیده بر خورشید سمان
 در شب سینه چه غنچه چرا
 سبک روی بعلل لبان
 بزبان و دل بعلل سحرستان

مل مضطر صفت روئین کو تدریس

پیشو بیل کہ شب و روز شاہان

[illegible]

مجله کوهستان
دوره دوم، شماره ۱

ز سوز کینه و بیا که نیست ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی
چرخ خوشی ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی

نه شبانگدل مضطرب و بخود ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی

رو عالم را بر پوزندم ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی

بے بین ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی	عالمی ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی
ماه و صافه تو هر یک ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی	ز غمت مشکین ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی
بیتو پریم خود و هر یک ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی	وار کون ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی
از سر سودای ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی	خوش ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی
لا عرف ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی	دختر ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی
و صفا ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی	از ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی

بے بین ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی

همو مضطرب عالمی ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی

خوش ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی	عینم ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی
جلوه ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی	خون ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی
تقوان ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی	نیز ^{دل} دل و پوزندم ز ما که نگاه ^{بر روی} بر روی

در بی کسی ز مهر و مشک چو کجی
 از خطا سیر خنق تو عهد دل و پاک
 بیکدل دارند نقد دل بی سودا
 ای خیار غریب زلف و اگر دست

ساحی مضطر کنون بچو رفتن فدا کنم

بیک لکانه در هر کسی منش متاگردست

خوش صحبتی جهان نیست
 قدم جو جهان فویش جو نیست
 ازینو دل کشد بر و نرم
 این طرفه جهان چه سخت گیر
 ربط دل من بچشم مستش
 چه شیشه و جام ناگر نیست
 ناله کج چون گرفتار بندل
 در ریشه صاحب سر نیست
 صد غم که گفت آن جفا کار

مضرب و فاجیه به نظر نیست

گویای جفم تو جهانست چنانست
 هر غنوه آن جین بیاد و ساق
 از نادان که کان بی دلدوریم
 ایرو و تو یو یوسنه کمانست
 شمر به تینجه خنق تینجه
 آیه که گر گشت نه تینجه
 ای دای کار دل هتا و که بار
 بار غم عشق تو کرانست

دویم چون حسن جان ناله ببارد ^{رفت} ^{رفت}
 مستوی حق از دل بنده ببارد ^{رفت} ^{رفت}
 کو سیم در خط فصل چراغیست ^{رفت} ^{رفت}
 چون باد که در شمع شایسته ^{رفت} ^{رفت}

تا آنکه کس جادو و مقول برود و مظهر
 نامی که در آن ناله نشان است ^{رفت}

کو بر انتم بار و بار و بار ^{رفت} ^{رفت}
 منیر عالم برست از این سوز گداز ^{رفت} ^{رفت}
 شکستل بودی چراغی غمزه ^{رفت} ^{رفت}
 همانی که بر سوی عالم ناله ^{رفت} ^{رفت}
 کو سیم در خط فصل چراغیست ^{رفت} ^{رفت}
 خوش بود آنکوز یکم ^{رفت} ^{رفت}
 درم باللی او یکم ^{رفت} ^{رفت}

شیب چه شد مظهر تصور ^{رفت} ^{رفت}
 در جنب چون رلف خود بر خویش ^{رفت} ^{رفت}

ببیند خفیه جنب ^{رفت} ^{رفت}
 شود بده سرم فاعده فصل ^{رفت} ^{رفت}
 بجا و رنگند یار اگر در ^{رفت} ^{رفت}
 سر زیند بلد که کند ^{رفت} ^{رفت}
 یا قوت این از شر و ^{رفت} ^{رفت}
 حرف در دفر و ^{رفت} ^{رفت}
 بارش سخن چند بسوزند ^{رفت} ^{رفت}
 یا جی بر رلف تو ^{رفت} ^{رفت}
 هرگاه کند خنده ^{رفت} ^{رفت}
 ان لعل شکرها ^{رفت} ^{رفت}

از دوزخ کرد و پنهان بود دل اکنون بسیر زلفش نو یا بند لیا

ناصح کف دست که گدشتم ز خود اکنون

تا کی بر دل مضطرب بند لیا گفت

مردم ز زلف عشق دل اندر کجاست جگره بجز ز جیم کویار کجاست

جانم تند است ز لعل شمعانم دل ز خود برودان باد فغان کجاست

ای صبا پر زهر دکن ز رخ سیر بر باغی که دم کل بخار کجاست

سبزه تازه خطا کونم لاله دل ز دست بدم درم زلف کجاست

ای صبا بی نندام ز رخ زلف جگرم خون نشد زین دوزخ کجاست

ای نسیم نسو از زلف پیر زلف دل جمع که در این بود که قمار کجاست

دل مضطرب مقام آدم کز آدم کجاست

خاک کوی بنو شدن سایه دیوار کجاست

مهرست دلی ز رخ او یاره در کوشواره اش کجاست

خون کرده ام جگر ز لعل او یاره مانند جگر زخم دلم ز شکاره کجاست

در باغ دوزخ کوی او یاره صبح زنده ام که جو کل یاره کجاست

صبح زنده ام که جو کل یاره کجاست

ایست در دلم به بصر این چاره	ایست در دلم به بصر این چاره
ایست در دلم به بصر این چاره	ایست در دلم به بصر این چاره
ایست در دلم به بصر این چاره	ایست در دلم به بصر این چاره
ایست در دلم به بصر این چاره	ایست در دلم به بصر این چاره
ایست در دلم به بصر این چاره	ایست در دلم به بصر این چاره
ایست در دلم به بصر این چاره	ایست در دلم به بصر این چاره
ایست در دلم به بصر این چاره	ایست در دلم به بصر این چاره
ایست در دلم به بصر این چاره	ایست در دلم به بصر این چاره

بگذرد قتل مضطر خود قول حافظ

در کار هر صاحب بیع انچهاده

در عشق حلقه خوش بود و گدازان	در عشق حلقه خوش بود و گدازان
در دلدی ایلدیا که از خوش بگذری	در دلدی ایلدیا که از خوش بگذری
در چشم زوش دل جویر فاش عشق	در چشم زوش دل جویر فاش عشق
تبدان زلف او بکند فضا نیست	تبدان زلف او بکند فضا نیست
خواندیا جوهرش حق و درش	خواندیا جوهرش حق و درش
در فرقت نوا بیم محمد رود	در فرقت نوا بیم محمد رود
چشم نرم بظلم و جحون برابر	چشم نرم بظلم و جحون برابر

بدنام شران شدند سوای

ورنه عشق مضطر و مجنون برابر

ای

آنکوره وقامت آده است	چون نفس تمام یافت آده است
رقب سپید افتاده است	یا بر سر من بد افتاده است
خوبان ز دم جرات کشند	کارش همه با وفا افتاده است
رسولای عشق بسکه عیس	این طشت ز بام افتاده است
تا که کف بجوی جامان	کفن ز دل صبا افتاده است
با همدم خوب از گریه	در کوشش من دیر افتاده است

منصفیضا و بندگی را

کار یکم دل مر افتاده است

نبره بی چرخ زلفها چرخ است	در سقاخانه ماه زرد و دود است
خاک بر سر نه بینم کوی	ماه و شوق خشن بمیون است
نی بینم شبا کل در شکست	ببینم ز روی او فدا گشته است
بے کل دیو بنفشه بر شور مار است	ببیل شوق دم هر چند شکسته است
دل که بیدار نشد در بیداری	دست کو کارماندگار است
چشم کو بای تو در شوق نفاصل	بعل خاموشی کن حرف بر است

بابا مان فضا عفت بر که جو می کند

یکسوز دست حقایق درون

جنس من بپایان بی جان هست	دل را که در حلقه زلف شکست
تا در دست من ز کبک جو کل را	درد صفای یار دارم در دست
بکشد زان بیانی ملکم بی بیان	مغفون از دست عجب بار دست
ملک نصرت عشق وجودم بردوش	به از یکر کشید ز دل با دست
مغفون و صفای بی جان است	یکسوز جود دل همه در دست
دل در خیال جنم تو صفای عشق	مدره عشق مست و سرخوش کلار

دل را بولف یار جکوی و جهان

مضطرر علم رفته الفبا شکست

در جهان طاعتی تو بجا است	هم جهان دارم هر جا که است
از میانه نیست پس هر مواله	در خیال دینت با دست
لله و شمع صفت منم از کفر	در غایت عشق من زان بران
نور از ان طفل بر پیر که مردم	مسوالتش خود بر پیر و جوان
کل چنین جا که نه جامه بپوشی	در غایت عشق از لاله در جهان
نقد دل داده سودا منم بجان	فارس از دسوسه سود و زبان

دلم مضطر که بکنای خود و جویند
دو بهر دو و سوس نام نشان کسست

نی پیمان رفت حفا کسست	بر دل آفتد چا از کسست
سرگرم خیز شکایت که دم	بست افتاده زبا از کسست
و که بکسر شده با مال جفا	بر فادل بوفالند و کسست
ایکل اندام بخویرین دل	سرخ و کشته خا از کسست
دست فریاد خلدین بکشت	بست ای بست بخدا از کسست
پیش مردم نبود قدر چه	ای بست جور دقا از کسست

من حکوم دل مضطر گیرند
رنج و آشوب بلبلد کسست

زلف جنب برای صید دام	جنب محمودین طلبم خسته از کسست
نابر افکند با عارض زلف	سبیل تریب کل موی از کسست
کلرین عشق بستان و کردار در	چاک حبیب عشق ای الوکل از کسست
جنبم و کاپی ز حال دل خطا	موی کو از زلف نامه خطه از کسست

مغشش بکونه مضطر میرانم

ابروی اول کتاب حسن عیبه است

انست عیبه که خاک کمر نیست	بروز نیکه دل و دین و دین نیست
مکن حرفا و سخن و دم زبش	مار سینج منده بر سینه نیست
از ماه و دم و شبی است عیبه	و دهم روح و خصال تو کف نیست
از نام من نکا زرقب است عیبه	از خوف بعل و جود نیست
و اقبه عیبه که کرم و کلاه	نار و تیونم بر روی نیست
یک عیبه نیست که ای ان نیست	از سینه عهد و دم نیست
نه کرد کحاف و ترک نکا نور و	خوش بهر نکا دل و عیبه نیست

یا جنم عیبه که کوش ایام است	میش مع و رقت سحر و شام
و دوم دل خود با نعم خنوم	عشر و جود و کس و دارم کرام
پایند بر رقت تو ام و نعم	و بخیر جود و حلقه که دارم کرام
و خشت زده جنم تو ام و نعم	و ایوب و حرکت که دارم کرام
کما یا نیم خود کام بود کار نعم	مطلب و مقصود که دارم کرام
سودا تیونام و بود و نعم	کاشانه جود و قدر که دارم کرام

22 DEC 04
LIBRARY

مظفر شدہ ام لیکم بھرت سیم

کو نامہ کجا مطلب و بیغام گدا

ہمیں بیاد خوشی دلم بھر کر	بھگت زلف تو عورتیں پریش
کونیکہ بیل دل بر سر عورت	کجا ست دریدہ پر خجہ دم کل
بتان بہ نیم نغمہ منور دل انجا	نہر رخ دین کہ تیرے پہاچہ در است
غزیر میر دل در دم ز جیو	کیسے کہ دریدہ تر اکفست یوسف
دی خیال بنا کو منی او بیل	منور دیدہ تر کریم کو عورت
سرت عیسک بنا بویہ در دم	نکاحہ اگر نیکے ہمیں چاہے ناوا
چہ انقدر بد زبان را کہ	کیسے کہ دو شکر بود و سمن جا
بمغم نظر اکندہ در نظر مغان	کہ نقش صوفیہ اچال ار کردہ ما

نور تک ایدل مظفر در سمن

کجا اسب ملک کجا فم و کو سجد است

نہا ہمیں نہ جا کہ ہم نام در است	مجنون و جو بادیدہ در نام در است
یکشالی ایک بیل بکشم کرد	نہا یار کہ نہ در خنام در است
ای مبت حیدر تو در دم کر	حیدر و سجد است سر و سدا نام کر

من از چنانی بابتو دارم ای خوشنودم چو بعل نامم از دست
 ای چشم نه در این شمع که نشین بیدارم و در غم بنامم از دست
 نالدمم غری دل در تو یک جمله از تو سرور نامم از دست
 چاکلی که بزم نواز تو از صیقل تا بگوشت در نامم از دست
 از شفته موی پشیده ام در سوختن و رفت پریش نامم از دست

کردم بختی از همه اظهار دود و دل
 مضر نه جمع کردن دیوانم گزشت

صفای طاعت تو با حال جور روح منیر تو با مهر و مهر منور
 نالدمم از حلقه خشن و نامم به پیش هاشم شیدا و سوز
 یک سحر سپاس رفت برکش خوار خط خشن با بوم منور
 چه دم ز تو بر کشی نه منور درین زمانه که قدر بهر دور
 زانهم از کز زبان قیامت نوی آواز من با صدرا و نور
 بختی چاک نشینا کوی هر یار صبر و بافته و قائم در منور
 چه بر کس برود از خدمت که غایت نظر و حاضر حضور
 به پیش را بر دلی طریق چه خضر چه در از و فریب و نور

بهر کس

که هست پیش تو قدر هر نفس قانع بهم

که عاشق و کرد و مضطر و مجبور یکست

هر که خفته مضطر سر برداشت نیست در دیار عاشقان ستر و است

نیت هم کرد و حریت نیست ماکو بیانرا بشنایان کلام نیست

از امید داریم چون رسم به مرا کفر و خیال و چشم دو باز نیست

تا بخوابد این سبقت را و بدول در سوای دولت بیدار نیست

مشکوه ما دارم بدلی ز آنچه نیست نیکه و شرم نسیب اظهار نیست

خوب کردم سیر کفر و جهان جریح و جسد کلمه بجا نیست

با که گویم ده گمان بیگانه به خو آشنا و بدم و غمخوار نیست

از که برسم در دامن گل برین چون صبا هم محرم رسد از نیست

یکه کشاید لب پیش اندر من خون زبان خنجر را گفتار نیست

نیمه نقد ضرر چون شود یا بیکل و طاقت رفتار نیست

در دو عالم بیکس همچون صبح آه تابند و در لغت یار نیست

نه بهین نهادم آرزو ده کیست کز دست تو بجان زار نیست

تا بدل برده شد مضطر و غمخوار نیست

کف نفس را با بار دل بیکار بست

رفتم	رفتم
از خود گذشتن بین بجای رفتم	ببخشید که دل بجزا رفتم
رفتم	رفتم
سند بنویس و راه و بار رفتم	در عشق تو دل لایب بار رفتم
رفتم	رفتم
آخر دست طاق بار رفتم	در قطع راه عشق تو کار رفتم
رفتم	رفتم
در چین این علم ز خطا رفتم	تا مار زلف بپار جوشت رفتم
رفتم	رفتم
انشوخ مستی و اد رفتم	اخر بغیر ساخته باحد نباش رفتم
رفتم	رفتم
چون غم از رو بر ما رفتم	نامردی بر راه وفا رفتم

رفتم بر راه عشق که در سر خود بود

مقطر نیز در غرضش بار رفتم

رفتم	رفتم
خوش بودم که در سر کوی بود	دل فاطر با لبه روی او بود
رفتم	رفتم
بر چند رنگ در پشت و لب بود	کلکونه کوها بر رخ گل بود
رفتم	رفتم
دل در گره جو حلقه کسوی بود	سندیل نمود روی خود کو بود
رفتم	رفتم
مردم کش جو کس جلوه بود	نرگس کشا و چشم به چشمت بود
رفتم	رفتم
ماه تمام همسری روی او بود	کو زنگ دل و کل و نور بود
رفتم	رفتم
ناخن بدل زدن که جو ابروی بود	انگشت حلق بود و ابرو بود

نمونه

نخستاد سرکش بدینوف قوت	تا و حرام فامیت بوی اول
مردم بخت منی جبه که جوید بر کج	مید و شب مع قصه و بوی اول
و در و از علی بر وی بوی کجا	جنبه جریح چاره و بوی اول
زاد که در سوا ایلام و دجله	مضطر مکر خبر ز سر کوی اول

باش سست ز کسکله عفت	مشکن دل بیا از رخ و عفت
ان لب شکر زین مکان نه عفت	رویش خور زین آن و عفت
نهاد عشق شمع در دله و دل	رواد و دل بخت جان و دل
جونی بوی بیرون آغاز و عفت	در جوی و در آستانه و عفت
جالی که دم شمار و انرا و عفت	داروی دل که در آستانه و عفت
نهاد دل در شکم و عفت	ان کینه خفا و عفت
ز سوا ای عشق و عفت	آرام و عفت و عفت
و عفت کام و عفت و عفت	و عفت و عفت و عفت

مضطر مکر باطل زید کدرم قانی
 کز خویش ریح دل ناکاه کی

کمر دار بچشم برینان اشیا	بر جادو کشت بقدر بیان اشیا
بهر زمانه بر دل زنده گشت	ترک محبت نیز بر کان اشیا
در وقت چشم در بار بار	و در وقت دل بطوفان اشیا
زلفش بند و بنویدل بر کون	چشم جادو میر و جادان اشیا
بقدر محبت بگوید دل	باید از زلف برینان اشیا
ترک محبت بقدر دل بر دگر	اشیا بدی شاه جوای اشیا

رحم کن از شمع اکنون تا یک

مخطره از بحر نماند اشیا

نه کل شعله نه باغ و نه بارش	نکار خوار دل از کفزارش
نه گرویش نه کف از کفزارش	نه بنبره رودی با چشم یارش
نه دانه خشم و نه دلم بر صدم	سوی احوال و خط از کفزارش
نیاید و نه از خط جان دادم	مرا بر کفم استظارش
حالی جور و پیری از دلم بر دلم	به نیواری از عمل یارش
به هم صغیر به بلبل از دلم	درین چین نه کلام از دلم

بهری و نه و نه و نه و نه

خیال

خیال فعل خوش نگار شد

با عافیت سیر گشت جیه اصیان	بیش لبیت به دلی خندان
گرفت عقل و سوسن هم چون	قصر خراب به نگینان جیه
بیری خوشتر از بخت بود کام	خلوا جو حاصل سیر به دلی خندان
عشق با کار در دروغ غل غار جیه	طغی سر شک را به لبستان جیه
درین عشق فارس را سباز	باشور بخت نمکدان جیه اصیان
منت کش جن نکند سود	باور دل به دله حلال جیه

مصطفی کند ز بند غم و دیران کنون

چون بخوی نامد جوان جیه اصیان

چو ترک بوس بدست سکیم	دارم نه تنهایی و نه بر دلی گرس
با دلی نه سیر دلام و کار گرس	همی نه ز در دوست و به گرس
بیار یکا کمان دل استخوان کرده	کر چه به بساطین بنود فیض و گرس
یک داور بی نیستی و فاعله	جز ناله نمانده بدل من جو جیه
در دلی حاش بنود و گرس	اکاه نمانند و لم از پیش و گرس
چون دله بحر دل در بنای کام	دل خونی شد حاصل اندر حاکم

مضطربم شد و در بنیاد که بنمود

چو من در بنیاد و بنیادم فصل

تایان

شدن کوشش کی شکست

نخستین عرض مهر انور تا بر لب

میز تیان و دفتر بارست

از رخ خورشید با شد و شب

بخت شدم که هر شکست در میان

و از طبع خاص این بخت

چهره عالم فرو برد و در بر تو

در دم صدق و صداقت در لقا

مهر سوختی و عطا صادق در میان

من مضطربم در متاع نیستی سامان

بیام و درش نی از جبر در میان

منویش نقدیر بختان

بنور چشم تو بینم همی ان گشت

حقی حکم نه رفته در میان

کدام طفل که بود در بین زبان

دل شکسته در دستان

چو انودم زبانه اسناد در میان

نکن در از بنو خدیج زبان

بر و طبع محو از در اندیر

در حد خط و خون بخت دل مردم

نرا که نیست در روح اکی

یعنی کرد و سوار بر شکست

کمان در و در نگاه بخت

عبادت من و در بخت اهل

کمال

کوشش من بشویم از سر کوشش ای وای
 دل ضعیف را گشت تا به حیرت
 مرو بر راه محبت کسب غنائ کستان
 نقتل میر بود دست خنجر حوائی
 گریست ز بهر حکم که جبر برش مضطر
 که در محنت بدل من کشد کماں کستان

زده ام جا که کل بشویم کستان
 کفر رقت شده غارتگر کما
 بوسم و ز خور باران چینی
 سیاه کوی چه تو با دل صد جا
 که افتاده بدو اندام درین دلو
 خود و کل بیدار شد که حکم کما
 نقد خفت دل در او نه نفس
 چشم جاد و قیودی از کس کما
 دردم از خنجر حکم زنده دایان
 از نو بیدین و دل افتاد و حید
 بنده اش ساخته سودای کما
 مشو از زده از سر غاش و در کما
 دستیار و در کاش بیابان
 کرده ام از تو جز اسیر کستان
 بی جانند بسوی تو برت کما
 یک لکاشش بخود داده برگوا

کشته چشم من ز لبه تیغ زنده
 جو دل مضطر بای سرو سلمان

نارعل لب خورشید تو دم باد
 بلم ده و فغان نامه و فریاد

بر کعبه باغ جان بار عشق	ز خزان سرو و چمن سینه و لاله
خوش و غم از یک کافیه فک	یکبار و چشم سیم بر سر سدا
بود و نبود از یک کافیه فک	دولت عشق تیان طریقه
چشمه چشم عشق تو کند در دما	ز آنکه خنجر بر رخس بر کردار
چرخه چشم طاهره تو چنان بر تو	که برین یه دی خرقه را بود
بند کس شود شعری می خوا	عشق و حق ستم نادره استاد
کنده مشق برم اندر حب	شبه دم جود خاطر صیاد
کوهرام خوش و رفقا رنگوش	ز قیامت و قیامت استاد

ز پیش آری شکسته دل سر نکرد

حاکم مضر و دانش همه بر یاد آمد

باور از یک کافیه فک	شمع کاشانه من نور و دود
شد یک یاد صبا و یک کافیه فک	دامن و جلی و خنجر بران
بر گردیدم ازین مردم عالم کال	خبرم و کشته جامه و نور
نرا کشته تیر زه و زلفا	کو دلم کشته کمرین هم از زلفا

مضر اکنون که چو رفته بدین است

بیکار

که از خاکست نهان سر کوینو بود

الانبت منون چه فایست
گفت روزیکه ترا خواهم گشت
بیت تمامت که فایست
گفتم الله سلا سلا و دارد
سست آمد بوفایتو مگر
و من سخت ندامت و دارد
میکنم ناله که در باد قدرت
بغل شود فایست و دارد

دل مظهر شده با مال هنوز

بر سر کویت و فایست و دارد

نمیدانم که این شاه با منی
که خلق خون کد از هر طرفی
نمیرسد شمع روشن رود
چویم چون بزم کمان اشک و
سرایان از من و من و فانی
سوی خاک دراز من ناگاه
نترانم هیچ ابروی که رنیا کرد
که با هر قطره اشکم در حال میرا
اگر و در بر نیاید پس هم کردن
بیام قتل من کار بفره دلخواهی
زنجیر من روشن نسازد
ندله مهر روز و شب چه ستون

چرا که میشود با من بعضی خوشقدان نام

برده دست کی مظهر کرده سیه آید

منجوستم بر دم دل اندر سمع حس
 میداد امان آفرین که نفس حس
 بر یارده بود طافند ناله لعل گشت
 لبستم ز دل ناله جگر و جگر حس
 یک دانه رنج که بر شد و جفا
 داند که در دست مرا فدای حس
 منجم چه گشته اکلک مانند بگویت
 مانند من و ایندیل بدو که حس
 نهادی من نیست که فضا بر بگویت
 این کیست که بعد بخواه در این حس
 بود ز فضا در این قصه حس
 رسیم در پیغز ز بند قصه حس
 در عشق جو مظهر که گذشت اندل در این حس

در دزد بخواه بگو کبر بر اهو حس
 بر نک خاتم ترک حس نکر کرد
 جو خشمش فتنه در کار جهان کرد
 دیک در دزدان توان بیان کرد
 کل دیت جهان در این حس کرد
 جهان ز بهدای الدمان کرد
 دین چون ماه طود و دین کرد
 ز بهدای جهان شد قصه حس
 جو بجان کشیدند نام بجان کرد
 دلم جانم اینها را بجان کرد
 نفوس ابرو و باین مر کمان کرد
 چه خوش جسم صلی مردمان کرد
 چه بازی کرد با من عشق حس کرد
 به پیری شوق دل نام کرد

چه میری که در بام طفلی؛	مرا عشق تو بران تو خوان کرد
چو در بعل خوش دوستی رفت	دل صد عالم عالم صد جهان کرد
ز بندم بگذرای تا صحرای	که عشق و مهر و دل و جان کرد
فقا با این روند و خست	سمند بار صفت به معنای
نگاه گرم جانان سوخت	چگونه دوست کار دشمنان
دل بهار کرد و چشم جادو	نگاهش فصد جان نالوان
فصد و صفت روی از	بزرگت شعله ام اینش زان
چو نوجان جهان اندر جان	دل دیوانه ام سیر جهان

چو حافظ دم نردم نظر با خیال

که بار ما چس گفت چنان کرد

نمیدید ز پس روی برین آید	منگل که نوام عشق خاک کرد
در هر نوایی که دل سوخته کرد	بگذشت لاله بدی ز کرد
حرمی که در غایت تو	جای نرسد که چه دل زد کرد
از ده دل سوخته ام کیست	ایا بیل سخت تو کای ز کرد
ز آن چشم چه شود زان	کای نه بار خجسته کای کرد

قویان تو کو هست بیدان دنیا چون من بجز یک لک سیر کرد
 تو کو نه خدای جو من بی سر و پایا مجنون نه بیا کرد نه فریاد کرد
 بکنای بکمالی بود به انصاف تو در حال دل در ره قناری که کرد
 گفت که سارو دل همه گشته مضطرب
 عمری جو حنا پاکفیا بگویم کسر کرد

گفتم چنان بخت بدم جا بمان شود گفتا شمع خنجر مرگان من شود
 گفتم سوال دل ز تو بپناه وصال گفتا خیمه دور اگر ز گرد این من شود
 گفتم چنان شود بزرگ دل مرا گفتا اگر حلقه بگوشتان من شود
 گفتم که چشم دل بوهال تو رو گفتا که بنره روز دیوان من شود
 گفتم که غرض حال دلم نشویم با گفتا باو بگو که شاد خوان من شود
 گفتم زبده دل جیب بگو کجاست گفتا خیمه زلف پیران من شود
 گفتم گشت چنان دل مضطرب مرا

گفتا اگر جو آینه حیران من شود
 تا جو لو سر و قد کلیدی چنان شد
 حیوض قمری و بیل جو منی
 شیشه ز جام فنا در نظر خوش
 چون درین دیده و دل آید

چشم من به کینا ناهیه ندارد
 دل خویش کنه بر دست من نیست
 نفس دولت و ملک جهان
 نه غنای طبع جو تو نیست
 به نظر جو تو از روز فکر و جهان
 نه گرفتار و در نفس جو من ساخته

شب بود اگر کم خوش بی آنکه شد
 روی ز بقی تمام بر لبها نماند
 دیوان حسن پر دو جهان و در
 یکم طرح بخت کند بنها شد
 ای جت دی ز بهر صدا بلند
 جود و جفا نیست در کفون به شد
 نهاده از دست جگر خسته ام
 از شوق چشم نو دل مودم چرا شد
 خورشید جگر و سردی امیر من
 چه طفل از شکله و کرم شتاب شد
 بر خاست و معده دل در شور
 نشانی که بر من چه حساب شد
 جام شراب من جو کندی
 ایمان از رشک اسفل بر حور شد

مشعر جو گفت حال سیه روزی خوش

چون خفت خود ز ناز بعد بهار شد

که کمال من نشان اندر بدی داد

بهیچ نرسد کانی از عین و دل

از طفل تو تو را کس نشناخت
 در کس عارض جو کلسا نماند

نوحه بان دم خیزد ای نیست
 کوهنای کاشتم را سر کشیدند
 چشم خورشید از دهن او گم
 دیده ام کتاب رویت خوف
 چشمم سوخته و سوخته ای
 نقد دل ز بر در و سر و پیک
 بسیم خورشید بکنه مظهر عشق نیست

چون سحر عیم با نواز در میدان داده
 نیست کوشش بهار که بعد از آنرا
 ناز مینایم بگزین اطفال بگون
 به یکس شکی نر و اسبی صوا و آوا
 بار و جهای به یکس کردن افساد
 نیست در کس این نخل بر دریا
 ناز نشد به پروه آنکه محرم اگر کرد
 تاجه نقش آمد بسیار در آن در
 حاصل است و بعضی هم نیم نشد
 جفتکار و مرد و حل نیست در کار
 اگر کسی نیم بدید و غم طیان در جا
 بسملک عشق مظهر مغرور آنرا

۲ قیو منان و خیزند و خیزد که در

کوه دم ز خورشید فر باد به چاه و نواز

رخ آن بت دری کرده باشند
 دل شیخ از خدا کرده دیده باشند
 کیس مالیده باشند که در دنیا
 چوبه آخر پس نابیده باشند

بران غرض جویدیم رستم
 کل و سبیل بهم پیوسته باشند
 جو کل مقول کنش در دست
 دل هر کس که خون از دست
 جویدیم رخ دل صد باره نفسم
 شکر خدش نکند باشد
 بغیر از من رسید از سبیل
 کرد دست که او کل چیده باشد
 ز جورت کیست ای آرام جانها
 نگر مصلحت که دور کنید باشد

مگر یاد صبا در خشن از کویتوی
 که عذر بر لاله کل مصدم و بنوی
 بیکدم در و مانا کشته جان
 نه از جگر و منج از چشم جاد و بنوی
 به تنج منور و قتل از جگر
 ز ابرو بنوی آید ز ابرو بنوی
 بنامند سیکه ایجان چون و بنوی
 دل هر کس که کرد و کمان صوب
 بود زانجا رخار در دل صد باره مظهر

بهرم بلبل از زبان در جو بنوی آید
 خاکت اندل که حمد در بنوی
 چاکت سینه که خلو کند و آید
 از چه باشند و بهر که خور
 آنچه دل کوید از دست از دست
 دور و سودای با کوشش آید
 اندل از دست تو و کوی که کار آید

زاهدان را که در کسوف و خسوف مردم به آنکه که در کسوف و خسوف	کنند
ببیند و در کسوف و خسوف از جبهه روز در کسوف و خسوف	است
نمایند بر سر زده و خازنه دنیا زین حق کار که در کسوف و خسوف	جا است

زان بر رویی حل مضطرب و مضطرب
نایب فردای قیامت هم ندو می کشند

یک نفس صبح اگر روی تو نیم خیزد نکته در کسوف و خسوف تو به چشم چه شود	
من بسوی تو به نیم تو بسوی من رو بروی تو می گردانم چه شود	
بزرگن برده زلفی جوهر افروز نسخه خوبه اگر سیر و سیر چه شود	
ای نشانه ملک که نموده نوازده کر کینه رحم برین جان چه شود	
پسینچه در دست برین دلم انبر کفش بر و دل داری ندانم که چه شود	
گر گذرد بکه شود دلی به یک نهوا ارشای کفای تو چشم چه شود	

بود بر عده وصل تو نفس مضطرب

ندوفاگر کینه در دست نفسم چه شود

دین بنان از در جبین نهاده گشت نام در شاه خوابان با سبایا	
صخره و کل من کسوف و خسوف خنده و خون کشته هر دو در	

محو

در شوق بکل مردم به پیش کردی	در شوقی جنمستان کلام دارد
یا قوت در شکسته خاک تو	در جان در کعبه نوح جان کلام دارد
کل جاکر ز جیب بوی آردن	در دیکه خوش بلاد معان کلام دارد
در جنم و حرام و حرام و حرام	در بیت که دل را از حرام کلام دارد
در کار بعد تو بود و حرام	در دیکه خوش کبر و سلطان کلام دارد
در یکم زوایا سوس حلال کلام دارد	در کعبه نور و حرام و حرام کلام دارد
سبیل بدین گشته ز رفتن	در کعبه برویت منم حرام کلام دارد
شامل مردم نه جز از یکم	در کعبه و شوق این کعبه کلام دارد
نیش نیش نیش نیش نیش	در دست خود و حرام کلام دارد

بایدان و عربیان ز نو در شکایت

بایدان و عربیان و بایدان کلام دارد

نعمت برده و حرام و حرام	نعمت برده و حرام و حرام
در دیکه نور و حرام و حرام	در دیکه نور و حرام و حرام
کعبه حرام و حرام و حرام	کعبه حرام و حرام و حرام
کعبه حرام و حرام و حرام	کعبه حرام و حرام و حرام

نعمت

در شوق بکل مردم به پیش کردی

در شوق بکل مردم به پیش کردی

بنا کردی که بعل بسک خود

سینه سرور و عا می کنند

ای بطوفان ضاده چشم بان
گردید گمانه هم ز خویش اکنون
نور چشم سیده کرد از چشم
دل ربورند و قصد جان دارد
جان بعباد و دل از خود رفت
از دم سرور ده دل بکشور
دل چو شد فدیای دوزخ
دل و دین بود زلف نیش

دل بنیاب عشق را مضطر

چاره پرورای چه کند

ناموسی بنا گوش تو ام بکنظر افتاد
بهر کسی که برآورد سرور و دوزخ
صورتی شکم جو در از چشم ترا
باغ و کان تو را بستند و غلام

خیز چون دل سوز حکیم بود ^{بشد} چون شمع و گل ^{از گل که بسوی او}
بهری چه دلا حال ره ^{نشد} و ارم و درد و بیدار ^{افشار}

مقطر جگر نابهر آرد که در غریب

ده دل جان بر لب ^{افشار} ^{بشد} ^{از گل که بسوی او}
خیا بر سید در کوزه اندازد ^{بشد} ^{از گل که بسوی او}
چه خوش بنیاید ^{بشد} ^{از گل که بسوی او}
نسا بر چه ^{بشد} ^{از گل که بسوی او}
جو یکدشت در از ^{بشد} ^{از گل که بسوی او}
مگر قصد ^{بشد} ^{از گل که بسوی او}
بهر ^{بشد} ^{از گل که بسوی او}
مگر ^{بشد} ^{از گل که بسوی او}

مقطر بوی روز هر گل و بهاری آید

سرو چمن ^{بشد} ^{از گل که بسوی او}
آید ^{بشد} ^{از گل که بسوی او}
سبزه ^{بشد} ^{از گل که بسوی او}

اینم کند منت که چه زبالدی ^{اسمان} یاسین مایه لب لباب ^{سید}
 عنقای فکر و کجی و بال ^{سین} پروندان باوچ ^{سید}
 آرام کی بود دل بیمار حق ما ^{سید} تا دروی زرد و دوز ^{سید}

صد نامه مضطر از ره شوق و محبت

خدیجه خست و سید پیامت

محور حسن تو میل ^{سید} میکند	رجب بلبل و کل و سر ^{سید} میکند
هم ز خطا نظر سویی ^{سید} میکند	رفت چو دل بخت ^{سید} میکند
نیک ^{سید} میکند	بر رخ مردمان کشا و ^{سید} میکند
دل ز خطا کند بران ^{سید} میکند	کر چه کند زلف ^{سید} میکند
تا چه قسوت و سحر ^{سید} میکند	چشم تو باد او نار ^{سید} میکند
ا که با بر دین ^{سید} میکند	روز ما سکندر ^{سید} میکند
باور عهد ^{سید} میکند	محمد ^{سید} میکند
در نه که بر کلام ^{سید} میکند	خود ^{سید} میکند
دود ^{سید} میکند	رفت چو دل ^{سید} میکند

صورت مردی بدر مضطر از اهل